

اولدوز و عروسک سخن گو



صمد بهرنگی

به بچه های قالیباف دنیاب.

فهرست

چند کلمه از عروسک سخن گو:

عروسک، سخن گو می شود

تلخ برای زن بابا، شیرین برای اولدوز

گفت گوی ساده و مهربان

شب جنگل. شبی که انگار خواب بود. پشتک وارو در آسمان

طاووسی با دم چتری و پرچانه

آشنایی با سارا و دیگر عروسک ها

خودپسندها چه ریختی اند؟

شب های تاریک جنگل و کرم شب تاب

هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است. وصله های سر
زانوی پاشار

بهترین رقص دنیا

رقص گل سرخ سرود گل سرخ

رفت و آمد کبوترها معمایی که برای زن بابا هرگز حل نشد

پاشار نظر کرده ی امام ها شده بود

مورچه سواره ها

فلفل چه مزه ای دارد؟ مورچه سواره ها به داد اولدوز می رسند

مهمانان زن بابا و پری

آیا هرگز خواهد شد کسی بداند زن بابا چه بلایی سر اولدوز آورده؟
کی از تاریکی می ترسد؟ شب پشت بام چه جوری است؟
گربه ی سیاه آخرش کار خودش را کرد
عروسکی هم قد اولدوز، آواز بچه های قالیباف
بازگشت زن بابا
آه، عروسک گنده! چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه ها ترا با هزار
آرزو درست کرده بودند؟
در تنهایی و غصه امید شب چله
امیدواری بیهوده همه ی شادی ها چه شدند؟
قصه ی ما به سر نمی رسد اولدوز و کلاغ ها

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

چند کلمه از عروسک سخن گو:

بچه ها، سلام! من عروسک سخن گوی اولدوز خاتم هستم. بچه هایی که کتاب «اولدوز و کلاغ ها» را خوانده اند، من و اولدوز را خوب می شناسند. قصه ی من و اولدوز پیش از قضیه ی کلاغ ها روی داده، آن وقت ها که زن بابای اولدوز یکی دو سال پیش تر نبود که به خانه آمده بود و اولدوز چهار پنج سال پیش تر نداشت. آن وقت ها من سخن گفتن بلد نبودم. ننه ی اولدوز من را از چارقد و چادر کهنه اش درست کرده بود و از موهای سرش توی سینه و شکم و دست ها و پاهایم تپانده بود. یک شب اولدوز مرا جلوش گذاشت و هی برایم حرف زد و حرف زد و درد دل کرد. حرف هایش این قدر در من اثر کرد که من به حرف آمدم و با او حرف زدم و هنوز هم حرف زدن یادم نرفته.

سرگذشت من و اولدوز خیلی طولانی است. آقای «بهرنگ» آن را از زبان اولدوز شنیده بود و قصه کرده بود. چند روز پیش نوشته اش را آورد پیش من و گفت: «عروسک سخن گو، من سرگذشت تو و اولدوز را قصه کرده ام و می خواهم چاپ کنم. بهتر است تو هم مقدمه ای برایش بنویسی.»

من نوشته ی آقای «بهرنگ» را از اول تا آخر خواندم و دیدم راستی راستی قصه ی خوبی درست کرده اما بعضی از جمله هاش با دستور زبان فارسی جور در نمی آید. پس من خودم مداد به دستم گرفتم و جمله های او را اصلاح کردم. حالا اگر غلطی چیزی در جمله بندی ها و ترکیب کلمه ها و استعمال حرف اضافه ها دیده شود، گناه من است، آن بی چاره را نباید سرزنش کنید که چرا فارسی بلد نیست. شاید او هم خوش ندارد به زبانی قصه بنویسد که بلدش نیست. اما چاره اش چیست؟ هان؟

حرف آخرم این که هیچ بچه ی عزیز دردانه و خودپسندی حق ندارد قصه ی من و اولدوز را بخواند. به خصوص بچه های ثروت مندی که وقتی توی ماشین سواری شان می نشینند، پز می دهند و خودشان را یک سر و گردن از بچه های

ولگرد و فقیر کنار خیابان‌ها بالاتر می‌بینند و به بچه‌های کارگر هم محل نمی‌گذارند. آقای «بهرنگ» خودش گفته که قصه هاش را بیش‌تر برای همان بچه‌های ولگرد و فقیر و کارگر می‌نویسد.

البته بچه‌های بد و خودپسند هم می‌توانند پس از درست کردن فکر و رفتارشان قصه‌های آقای «بهرنگ» را بخوانند. بم قول داده.

دوست همه‌ی بچه‌های فهمیده: عروسک سخن‌گو

عروسک، سخن‌گو می‌شود

هوا تاریک روشن بود. اولدوز در صندوق خانه نشسته بود، عروسک گنده اش را جلوش گذاشته بود و آهسته آهسته حرف می‌زد:

«... راستش را بخواهی، عروسک گنده، توی دنیا من فقط تو را دارم. ننه ام را می‌گویی؟ من اصلاً یادم نمی‌آید. همسایه مان می‌گوید خیلی وقت پیش بابام طلاقش داده و فرستاده پیش دده اش به ده. زن بابام را هم دوست ندارم. از وقتی به خانه‌ی ما آمده بابام را هم از من گرفته. من تو این خانه تنهام. گاوم را هم دیروز کشتند. او میانه اش با من خوب بود. من برایش حرف می‌زدم و او دست‌های مرا می‌لیسید و از شیرش به من می‌داد. تا مرا جلو چشمش نمی‌دید، نمی‌گذاشت کسی بدوشدش. از کوچکی در خانه‌ی ما بود. ننه ام خودش زایانده بودش و بزرگش کرده بود... عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می‌ترکم!.. آره، گفتم که دیروز گاوم را کشتند. زن بابام و یار شده و هوس گوشت گاو مرا کرده. حالا خودش و خواهرش نشسته اند تو آشپزخانه، منتظرند گوشت بپزد بخورند... بی چاره گاو مهربان من!.. می‌دانم که الانه داری روی آتش قل‌قل می‌زنی... عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می‌ترکم!.. غصه مرگ می‌شوم... زن بابام، از وقتی و یار شده، چشم دیدن مرا ندارد.

می گوید: «وقتی روی ترا می بینم، دلم به هم می خورد. دست خودم نیست.» من مجبورم همه ی وقتم را در صندوق خانه بگذرانم که زن بابام روی مرا نبیند و دلش به هم نخورد. عروسک گنده، یا تو حرف بزن یا من می ترکم!.. من هیچ نمی دانم از چه وقتی ترا دارم. من چشم باز کرده ام و ترا دیده ام. اگر تو هم با من بد باشی و اخم کنی، دیگر نمی دانم چکار باید بکنم... عروسک گنده، یا تو حرف بزن یا من می ترکم!.. دق می کنم... عروسک گنده!.. عروسک گنده!.. من دارم می ترکم. حرف بزن!.. حرف...»

ناگاه اولدوز حس کرد که دستی اشک چشمانش را پاک می کند و آهسته می گوید: اولدوز، دیگر بس است، گریه نکن. تو دیگر نمی ترکی. من به حرف آمدم... صدای مرا می شنوی؟ عروسک گنده ات به حرف آمده. تو دیگر تنها نیستی... اولدوز موهانش را کنار زد، نگاه کرد دید عروسک گنده اش از کنار دیوار پا شده آمده نشسته رو به روی او و بایک دستش اشک های او را پاک می کند. گفت: عروسک، تو داشتی حرف می زدی؟

عروسک سخن گو گفت: آره. باز هم حرف خواهم زد. من دیگر زبان ترا بلدم. هوا تاریک شده بود. اولدوز به زحمت عروسکش را می دید. کورمال کورمال از صندوق خانه بیرون آمد و رفت طرف تاقچه که کبریت بردارد و چراغ روشن کند. کبریت کنار چراغ نبود. چراغ را زمین گذاشت رفت از تاقچه ی دیگر کبریت برداشت آورد. ناگهان پایش خورد به چراغ و چراغ واژگون شد، شیشه اش شکست و نفتش ریخت روی فرش. بوی نفت قاتی تاریک شد و اتاق را پر کرد. در این وقت در زدند. اولدوز دست پاچه شد. عروسک که تا آستانه ی صندوق خانه آمده بود گفت: بیا تو، اولدوز. بهتر است به روی خودت نیاری و بگویی که تو اصلاً پات را از صندوق خانه بیرون نگذاشته ای.

صدای باز شدن در کوچه و بابا و زن بابا شنیده شد. زن بابا جلوتر می آمد و می گفت: تو آشپزخانه بودم چراغ روشن نکردم، الانه روشن می کنم.

عروسک باز به اولدوز گفت: زود باش، بیا تو!
اولدوز گفت: بهتر است این جا بایستم و بهشان بگویم که شیشه شکسته، اگر نه، پا روی خرده شیشه می گذارند و بد می شود.
وقتی زن بابا پاش را از آستانه به درون می گذاشت، اولدوز کبریتی کشید و گفت: مامان، مواظب باش. چراغ افتاد شیشه اش شکست.
بابا هم پشت سر زن بابا تو آمد. زن بابا دست روی اولدوز بلند کرده بود که بابا گرفتش و آهسته بهش گفت: گفتم چند روزی ولش کن...
وقت کشتن گاو، اولدوز آن قدر گریه و بی صبری کرده بود که همه گفته بودند از غصه خواهد ترکید. دیشب هم شام نخورده بود و تا صبح هذیان گفته بود و صدای گاو در آورده بود. برای خاطر همین، بابا به زنش سپرده بود چند روزی دختره را ولش کند و زیاد پاپی اش نباشد.
زن بابا فقط گفت: بچه این قدر دست و پا چلفتی ندیده بودم. چراغ هم بلند نیست روشن کند. حالا دیگر از پیش چشمم دور شو!
اولدوز رفت به صندوق خانه. زن بابا چراغ دیگری روشن کرد و به شوهرش گفت: بوی نفت دلم را به هم می زند.
تابستان بود و پنجره باز. زن بابا سرش را از پنجره بیرون کرد و بالا آورد. بابا لباس هاش را کنده بود و داشت خرده شیشه ها را جمع می کرد که خواهر زن بابا با عجله تو آمد و گفت: خانم باجی، گوشت ها مثل زهر تلخ شده.
زن بابا قد راست کرد و گفت: چه گفتی؟ گوشت ها تلخ شده؟
پری تکه ای گوشت به طرفش دراز کرد و گفت: بچش ببین.
زن بابا گوشت را از دست خواهرش قاپید و گذاشت توی دهنش. گوشت چنان تلخ مزه و بدطعم بود که دل زن بابا دوباره به هم خورد.
چه دردسر بدهم. بابا و زن بابا و پری با عجله رفتند به آشپزخانه.

اولدوز و عروسک سخن گو در روشنایی کمی که به صندوق خانه می افتاد داشتند صحبت می کردند. اولدوز می گفت: شنیدی عروسک سخن گو، پری چه گفت؟ گفت که گوشت گاو برای شان تلخ شده.

عروسک سخن گو گفت: من خیال می کنم گاو گوشتش را فقط برای آن ها تلخ کرده. توی دهن تو دیگر تلخ نمی شود.

اولدوز گفت: من خواهم خورد.

عروسک گفت: یک چیزی از این گاو را هم باید نگه داری. حتماً به دردمان می خورد. این جور گاوها خیلی خاصیت ها دارند.

اولدوز گفت: به نظر تو کجاش را نگه دارم؟

عروسک گفت: مثلاً پاش را.

تلخ برای زن بابا، شیرین برای اولدوز

در آشپزخانه، بابا و زن بابا و پری دور اجاق جمع شده بودند و تکه های گوشت را یکی پس از دیگری می چشیدند و تف می کردند. هنوز مقدار زیادی گوشت از قناری آویزان بود، گذاشته بودندش که فردا یک جا قورمه کنند. بابا تکه ای برید و چشید. نپخته اش هم تلخ و بد طعم بود. گفت: نمی دانم پیش از مردن چه خورده که این جوری شده.

زن بابا گفت: هیچ چیز نخورده. دختره زهر چشمش را روش ریخته. اکبیری بد ریخت!..

بابا گفت: گاو را بی خود حرام کردیم، هی به تو گفتم بگذار از قصابی گوشت بخرم، قبول نکردی...!

زن بابا گفت: حالا گاو به جهنم، من خودم دارم از پا می افتم. بوی گند دلم را به هم می زند...

پری بازوش را گرفت و گفت: بیا برویم بیرون.

زن بابا روی بازوی پری تکیه داد و رفت نشست لب کمرت و گفت: اولدوز را صدایش کن بیاید این گوشت ها را ببرد بدهد خانه ی کلثوم. بوی گند خانه را پر کرده. کلثوم همسایه ی دست چپ شان بود. شوهرش در تهران کار می کرد. کارگر آجرپز بود. پسر کوچکی هم داشت به اسم یاشار که به مدرسه می رفت. خودش اغلب رخت شویی می کرد.

پری دوید طرف اتاق و صدا زد: اولدوز، اولدوز، مامان کارت دارد. می روی خانه ی یاشار.

اولدوز داشت برای عروسکش تعریف یاشار را می کرد که صدای پری صحبت شان را برید.

عروسک سخن گو گفت: اگر میل داری خبر حرف زدن مرا به یاشار هم بگو. اولدوز گفت: آره، باید بگویم.

آن وقت رفت به حیاط. نور چراغ برق سر کوچه حیاط را کمی روشن می کرد. زن بابا نشسته بود و عق می زد و بالا می آورد. بابا قابلمه را آورده و گذاشته بود پای درخت توت. کف دستش روی پیشانی زن بابا بود. پری به اولدوز گفت: قابلمه را ببر بده کلثوم.

زن بابا گفت: ننشینی با آن پسره ی لات به روده درازی!.. زود برگرد!..

اولدوز گفت: مامان، تو خودت چرا گوشت نمی خوری؟

زن بابا با بی حوصلگی گفت: مگر توی بینی ات پنبه تپانده ای، بوی گندش را نمی شنوی؟.. برش دار ببر.

پری به زن بابا گفت: اصلاً، خانم باجی، این گاو وقتی زنده بود هم، گوشت تلخی می کرد. حیوان نانجیبی بود.

بابا چیزی نمی گفت. برگشت اولدوز را نگاه کند که دید اولدوز تکه های گوشت را از قابلمه در می آورد و با لذت می جود و می بلعد. یک هو فریاد زد: دختر، این ها را نخور مریضت می کند.

همه به صدای بابا برگشتند و اولدوز را نگاه کردند و از تعجب بر جا خشک شدند. بابا یک بار دیگر گفت: دختر، گفتم نخور. تف کن زمین.

اولدوز گفت: بابا، گوشت به این خوبی و خوشمزگی را چرا نخورم؟

پری گفت: واه، واه! مثل لاش خورها هر چه دم دستش می رسد می خورد.

زن بابا گفت: آدم نیست که.

اولدوز تکه ای دیگر به دهان گذاشت و گفت: من تا حال گوشت به این خوشمزگی نخورده ام.

زن بابا چندان خوشش شد. پری رو ترش کرد. بابا ماتش برد. اولدوز باز گفت: چه عطری!.. مزه ی کره و گوشت مرغ و این ها را می دهد، مامان ...

زن بابا که دست و روش را شسته بود، پا شد راه افتاد طرف اتاق و گفت: آن قدر بخور که دل و روده ات بریزد بیرون. به من چه.

بابا گفت: بس است دیگر، دختر. مریض می شوی. بپر بده خانه ی کلنوم.

اولدوز گفت: بگذار یکی دو تا هم بخورم، بعد.

بابا و پری هم رفتند تو. زن بابا در اتاق این ور و آن ور می رفت و دست روی دلش گذاشته بود و می نالید. بابا و پری که تو آمدند گفت: بوی گند همه جا را پر کرده.

پری گفت: بوی نفت است، خانم باجی.

زن بابا گفت: یعنی من این قدر خرم که بوی نفت را نمی شناسم؟!..وای دلم!..

روده هام دارند بالا می آیند... آ...خ!..

بابا گفت: پری خانم، ببرش حیاط، هوای خنک بخورد.

پری دست زن بابا را گرفت و برد به حیاط. اولدوز هنوز نشسته بود پای درخت با لذت و اشتها گوشت می خورد و به به می گفت و انگشت هاش را می لیسید. زن بابا داد زد: نیم وجبی، دیگر داری کفرم را بالا می آری. گفتم بوی گند را از خانه ببر بیرون!..

اولدوز گفت: مامان بوی گند کدام بود؟

زن بابا قابلمه را با لگد زد و فریاد کشید: این گوشت های گاو گر ترا می گویم. د پاشو بوش را از این جا ببر بیرون!.. دل و روده هام دارد بالا می آید. اولدوز گفت: مامان، بگذار چند تکه بخورم، گرسنه ام است. زن بابا موهای اولدوز را چنگ زد و سرش داد زد: داری با من لج می کنی، توله سگ!

بابا به سر و صدا از پنجره خم شد و پرسید: باز چه خبر است؟

زن بابا گفت: تو فقط زورت به من بدبخت می رسد. هی به من می گویی با این زردنیو کاری نداشته باشم. حالا ببین چه لجی با من می کند. اولدوز قابلمه را برداشت و رفت طرف در کوچه. پشت در قابلمه را زمین گذاشت و حلقه را گرفت و یک پاش را به در چسباند و خودش را بالا کشید و در را باز کرد و پایین آمد. قابلمه را برداشت و بیرون رفت. زن بابا دنبالش داد کشید: در را نبندی!..

گفت گوی ساده و مهربان

آن شب بابا و زن بابا و پری در حیاط خوابیدند. اولدوز گفت: من تو اتاق می خوابم.

بابا گفت: دختر، تو که همیشه می گفتی تنهایی می ترسی تو صندوق خانه بخوابی، حالا چه شده که می خواهی تک و تنها بخوابی؟ اولدوز گفت: من سردم می شود.

پری گفت: هوای به این گرمی، می گوید سردم می شود. بی چاره خاتم باجی! حق داری چشم دیدنش را نداشته باشی.

زن بابا گفت: ولش کنید کپه مرگش را بگذارد. آدم نیست که گوشت گندیده را می خورد، به به هم می گوید.

وقتی قیل و قال خوابید، اولدوز عروسک سخن گو را صدا کرد. عروسک آمد و تپید زیر لحاف اولدوز. دو تایی گرم صحبت شدند.

عروسک پرسید: یاشار را دیدی؟

اولدوز گفت: آره، دیدم. باورش نمی شد تو سخن گو شده ای. باید یک روزی سه تایی بنشینیم و ...

عروسک گفت: حالا که تابستان است و یاشار به مدرسه نمی رود، می توانیم صبح تا شام با هم بازی کنیم و گردش برویم.

اولدوز گفت: یاشار بیکار نیست. قالی بافی می کند.

عروسک گفت: پس دده اش؟

اولدوز گفت: رفته تهران. تو کوره های آجرپزی کار می کند.

عروسک گفت: اولدوز، تو باید از هر کجا شده پای گاو را برای خودمان نگه داری.

آن، یک گاو معمولی نبوده.

اولدوز گفت: من هم قبول دارم. هر که گوشتش را می چشید دلش به هم می خورد. ما برای من مزه ی کره و عسل و گوشت مرغ را داشت.

یاشار و ننه اش هم خوش شان آمد و با لذت خوردند.

عروسک گفت: یاشار حالش خوب بود؟

اولدوز گفت: امروز صبح تو کارخانه انگشت شستش را کارد بریده. بد جوری. دیگر نمی تواند گره بزند.

ناگهان زن بابا دادش بلند شد: دختر، صدات را ببر!.. آخر چرا مثل دیوانه ها داری
ور و ور می کنی. هیچ معلوم است چه داری می گویی؟
بابا گفت: خواب می بیند.
زن بابا گفت: خواب سرش را بخورد.
عروسک یواشکی گفت: بهتر است دیگر بخوابی.
اولدوز پیچ و پیچ گفت: من خوابم نمی آید. می خواهم با تو حرف بزنم، بازی کنم. تو
قصه بلدی؟
عروسک گفت: حالا یک کمی بخواب، وقتش که شد بیدارت می کنم. می خواهم تو
و یاشار را ببرم به جنگل.
اولدوز دیگر چیزی نگفت و به پشت دراز کشید و از پنجره چشم دوخت به آسمان
تا ستاره هایی را که می افتادند، نگاه کند.

شب جنگل، شبی که انگار خواب بود. پشک وارو در آسمان

نصف شب گذشته بود. ماه داشت از پشت کوه ها در می آمد. روی زمین هوا
ایستاده بود، نفس نمی کشید. اما بالاترها نسیم ملایمی می وزید. سه تا کیبوتر سفید
توی نسیم پرواز می کردند و نرم نرم می رفتند، می لغزیدند. زیر پای شان و بالشان
شهر خوابیده بود در سایه روشن مهتاب. پر شکسته ی یکی از کیبوترها را با نخ بسته
بودند. پشت بعضی از بام ها کسانی خوابیده بودند. بچه ای بیدار شد و به مادرش
گفت: نه، کیبوترها را نگاه کن. انگار راه شان را گم کرده اند.
مادرش در خواب شیرینی فرو رفته بود، بیدار نشد. چشم بچه با حسرت دنبال
کیبوترها راه کشید و خودش همان جور ماند تا دوباره به خواب رفت.

ماه داشت بالا می آمد و سایه ها کوتاه تر می شد. حالا دیگر کبوترها از شهر خیلی دور شده بودند. کبوتر پر شکسته به کبوتر وسطی گفت: عروسک سخن گو، جنگل، خیلی دور است؟

کبوتر وسطی جواب داد: نه، یاشار جان. وسط همان کوه هایی است که ماه از پشت شان در آمد. نکند خسته شده باشی.

یاشار، همان کبوتر پر شکسته، گفت: نه، عروسک سخن گو. من از پرواز کردن خوشم می آید. هر چقدر پرواز کنم خسته نمی شوم. تابستان ها خواب می بینم سوار بادبادکم شده ام و می پریم.

کبوتر سومی گفت: من هم هر شب خواب می بینم پر گرفته ام پرواز می کنم.

کبوتر وسطی، همان عروسک سخن گو، گفت: مثلا چه جور؟

کبوتر سومی گفت: یک شب خواب دیدم قوطی عسل را برداشته ام همه را خورده ام، زن بابا بو برده دنبالم گذاشته. یک وردنه هم دستش بود. من هر چقدر زور می زدم بدم، نمی توانستم. پاهام سنگینی می کرد و عقب می رفت. کم مانده بود زن بابا به من برسد که یک هو من به هوا بلند شدم و شروع کردم به پر زدن و دور شدن و از این بام به آن بام رفتن. زن بابا از زیر داد می زد و دنبالم می کرد.

یاشار گفت: آخرش؟

اولدوز گفت: آخرش یک هو زن بابا دست دراز کرد و پام را گرفت و کشید پایین. من از ترسم جیغ زدم و از خواب پریدم. دیدم صبح شده و زن بابا نوک پام را گرفته تکانم می دهد که: بلند شو! آفتاب پهن شده، تو هنوز خوابی.

یاشار و عروسک سخن گو خندیدند و گفتند: عجب خوابی!

بعد عروسک سخن گو گفت: آخر تو چه بدی به زن بابا کرده ای که حتی در خواب هم دست از سرت بر نمی دارد؟

اولدوز گفت: من چه می دانم. یک روزی به بابام می گفت که تا من توی خانه ام، بابام او را دوست ندارد. بابام هم می خورد که هر دو تامان را دوست دارد.

یاشار گفت: من می خواهم چند تا پشتک وارو بزوم.
عروسک گفت: هر سه تاملان می زوم.
آن شب چوپان هایی که در آن دور و برها بودند و به آسمان نگاه می کردند،
می دیدند سه تا کیوتر سفیدتر از شیر تو دل آسمان پر می زوند و پشتک وارو
می زوند و حرف می زوند و راه می روند و هیچ هم خسته نمی شوند.
ناگهان یاشار گفت: اوه!! صبر کنید. زخم سر باز کرد.
عروسک و اولدوز نگاه کردند دیدند خون از پر شکسته ی یاشار چکه می کند.
عروسک از کرک های سینه ی خودش کند و زخم یاشار را دوباره بست و گفت: به
جنگل که رسیدیم، زخم را مرهم می گذاریم، آن وقت زود خوب می شود.
حالا پای کوه ها رسیده بودند. اول دره ی تنگی دیده شد. کوه ها در دهانه ی دره
سر به هم آورده بودند و دهانه را تنگ تر کرده بودند. کیوترها وارد دره شدند. یاشار
از عروسک پرسید: عروسک سخن گو، تو هیچ به ما نگفتی برای چه به جنگل
می روم.
عروسک گفت: امشب همه ی عروسک ها می آیند به جنگل. هر چند ماه یک بار
ما این جلسه را داریم.
اولدوز گفت: جمع می شوید که چه؟
عروسک گفت: جمع می شویم که ببینیم حال پسر بچه ها و دختر بچه ها خوب
است یا نه. از این گذشته، ما هم بالاخره جشن و شادی لازم داریم.
دره تمام شد. جنگل شروع شد. درخت ها، دراز دراز سرپا ایستاده بودند و زیر نور
ماه می درخشیدند. مدتی هم از بالای درخت ها پرواز کردند تا وسط جنگل رسیدند.
سر و صدا و همه می گفت گو به گوش رسید. زمین بزرگ بی درختی بود. برکه ای
از یک گوشه اش شروع می شد و پشت درخت ها می پیچید. دورادور درخت های
گونگون بلند قدی، سرپا ایستاده بودند و پرندگان رنگارنگی روی شان نشسته آواز
می خواندند یا صحبت می کردند. کنار برکه آتش بزرگی روشن بود که نور سرخش را

همه جا می پاشید. صدها و هزارها عروسک کوچک و بزرگ این ور و آن ور می رفتند یا دسته دسته گرد هم نشسته گپ می زدند. عروسک های گنده و ریزه، خوش پوش و بد سر و وضع و پسر و دختر قاتی هم شده بودند. آن شب جانوران جنگل هم نخوابیده بودند. دورادور، پای درخت ها، جا خوش کرده بودند و عروسک ها را تماشا می کردند.

یاشار و اولدوز از دیدن این همه عروسک و پرنده و جانور ذوق می کردند. هیچ بچه ای حتی در خواب هم چنین چیزی ندیده است. ماه در آب برکه دیده می شد. درخت ها و پرنده ها و شعله های آتش هم دیده می شد. همه چیز زیبا بود. همه چیز مهربان بود. خوب بود. دوست داشتنی بود. همه چیز. همه چیز. همه.

طاووسی با دم چتری و پرچانه

طاووس تک و تنها روی درختی نشسته و دمش را آویخته بود. عروسک سخن گو به یاشار و اولدوز گفت: بیایید شما را ببرم پیش طاووس، باش صحبت کنید. من می روم پیش سارا. صداتان که کردم، می آید پیش عروسک ها.

اولدوز گفت: سارا دیگر کیست؟

عروسک گفت: سارا بزرگ ماست.

عروسک بچه ها را با طاووس آشنا کرد و خودش رفت پیش دوستانش.

طاووس گفت: پس شما دوستان عروسک سخن گو هستید.

اولدوز گفت: آره. ما را آورده این جا که جشن عروسک ها را تماشا کنیم.

یاشار گفت: راستی، طاووس، تو چقدر خوشگلی!

طاووس گفت: حالا شما کجای مرا دیده اید. دم را نگاه کنید...

یاشار و اولدوز نگاه کردند. دیدند دم طاووس یواش یواش بالا آمد و آمد و مثل چتر بزرگی باز شد. در نور ماه و آتش، پره‌های طاووس هزار رنگ می زدند. بچه‌ها دهان شان از تعجب باز مانده بود.

طاووس گفت: بله، همان طور که می بینید من پرنده‌ی بسیار زیبایی هستم. می بینید با دم چه طاق زیبایی بسته‌ام؟ همه‌ی بچه‌ها می‌میرند برای یک پر من. تمام شاعران از زیبایی و لطافت من تعریف کرده‌اند. مثلاً سعدی شیرازی می‌گوید: از لطافت که هست در طاووس – کودکان می‌کنند بال و پرش. حتی در یک کتاب قدیمی خواندم که ابوعلی سینا، حکیم بزرگ، تعریف گوشت و پیه مرا خیلی کرده و گفته که درمان بسیاری از مرض‌هاست. شاعران، خورشید را به من تشبیه می‌کنند و به آن می‌گویند: طاووس آتشین پر. در بعضی از کتاب‌های قدیمی نام مرا ابوالحسن هم نوشته‌اند. من حتی از جفت خودم زیباترم...

یاشار از پرچانگی طاووس به تنگ آمده بود. اما چون در نظر داشت یکی دو تا از پرهاش را از او بخواهد، به حرف‌های طاووس خوب گوش می‌داد و پی‌فروخت بود. آخرش سخن طاووس را برید و گفت: طاووس جان، یکی دو تا از پره‌های زیبایت را به من و اولدوز می‌دهی؟ می‌خواهم بگذارم لای کتاب‌هام.

طاووس یکه خورد و گفت: نه. من نمی‌توانم پره‌های قیمتی‌ام را از خودم دور کنم. این‌ها جزو بدن منند. مگر تو می‌توانی چشم‌هات را در آری بدهی به من؟ اولدوز حواسش بیش‌تر پیش عروسک‌ها و جانوران بود و به حرف‌های طاووس کمتر گوش می‌داد. بنابر این زودتر از یاشار دید که عروسک سخن‌گو صدایشان می‌زند. عروسک جلدش را انداخته بود و دیگر کبوتر نبود. اولدوز نگاه کرد دید یاشار بدجوری پکر است. گفت: یاشار بیا برویم پایین. عروسک سخن‌گو صدایان می‌کند.

طاووس را به درود گفتند و پرکشیدند و رفتند پایین. طاووس تا آن لحظه دمش را بالا نگه داشته بود و از جاش تکان نخورده بود که مبادا پای زشتش دیده شود. وقتی

دید بچه ها می خواهند بروند، گفت: خوش آمدید. امیدوارم هر جا که رفتید فراموش نکنید که از زیبایی من تعریف کنید.

آشنایی با سارا و دیگر عروسک ها

عروسک سخن گو دستی به سر و صورت اولدوز و یاشار کشید و از جلد کبوتر درشان آورد. عروسک ریزه ای قد یک و جب روی سنگ ها نشسته بود. عروسک سخن گو به او گفت: سارا، دوستان من این ها هستند، اولدوز و یاشار. یاشار و اولدوز سلام کردند. سارا پا شد. بچه ها خم شدند و با او دست دادند. سارا گفت: به جشن ما خوش آمده اید. من از طرف تمام عروسک ها به شما خوش آمد می گویم.

یاشار گفت: ما هم خیلی افتخار می کنیم که توانسته ایم محبت عروسک سخن گو را به دست آوریم. و خیلی خوشحالیم که به جمع خودتان راه مان داده اید و با ما مثل دوستان خود رفتار می کنید. از همه تان تشکر می کنیم.

سارا گفت: اول باید از خودتان تشکر کنید که توانسته اید با اخلاق و رفتار مهربان خود عروسک تان را به حرف بیاورید و به این جنگل راه بیابید.

بعد رویش را کرد به عروسک سخن گو و گفت: بچه ها را ببر و با عروسک های دیگر آشنا کن و به همه بگو بیایند پیش من. چند کلمه حرف می زنیم و رقص را شروع می کنیم.

عروسک ها تا شنیده بودند عروسک سخن گو دوستانش را هم آورده است، خودشان دسته دسته جلو می آمدند و بچه ها را دوره می کردند و شروع می کردند به خوش آمد گفتن و محبت کردن و حرف زدن.

خودپسندها چه ریختی اند؟

درد انگشت یاشار شدت یافته بود. دست عروسک را گرفت و گفت: انگشتم بدجوری درد می کند، یک کاری بکن.

عروسک گفت: پاک یادم رفته بود. خوب شد یادم انداختی.

عروسک گنده ای پیش آمد و گفت: زخمی شدی، یاشار؟

یاشار گفت: آره، عروسک خانم. انگشت شستم را کارد بریده.

اولدوز اضافه کرد: تو کارخانه ی قالی بافی.

عروسک گنده گفت: بیا برویم جنگل. من مرهمی بدم که زخم را چند ساعته خوب

می کند. بیا.

بعد دست یاشار را گرفت و کشید.

عروسک سخن گو گفت: برو یاشار. عروسک مهربانی است. دواهای گیاهی را

خوب می شناسد.

دو تایی از وسط عروسک ها گذشتند و پای درختان رسیدند. جانوران جنگل راه باز

کردند. خرگوش سفیدی داشت ساقه ی گیاهی را می جوید. عروسک به او گفت: رفیق

خرگوش، می توانی بروی از آن سر جنگل یکی دو تا از آن برگ های پت و پهن برایم

ببیری؟

خرگوش گفت: این دفعه زخم که را می بندی؟

عروسک گفت: زخم یاشار را می بندم. همین جا پای درخت چنار نشسته ایم.

خرگوش دیگر چیزی نگفت و خیز برداشت و در پیچ و خم جنگل ناپدید شد. عروسک

چند جور برگ و گیاه جمع کرد و نشست پای درخت چناری و سنگ پهنی جلوش

گذاشت و شروع کرد برگ و گیاه را کوبیدن.

عروسک های دیگر از این جا دیده نمی شدند. فقط شعله های آتش کم و بیش از

وسط شاخ و برگ درختان دیده می شد.

یاشار گفت: عروسک خانم، تو طاووس را می شناسی؟

عروسک گفت: خیلی هم خوب می شناسم. همه اش فیس و افاده می فروشد، پز می دهد.

یاشار گفت: عروسک سخن گو ما را برد پیش او که باش صحبت کنیم اما او همه اش از خودش گفت.

عروسک گفت: عروسک سخن گو شما را پیش او برده که با چشم خودتان ببینید خودپسندها چه ریختی اند.

یاشار گفت: بش گفتم از پرهاش یکی دو تا بدهد بگذارم لای کتاب هام، نداد. گفت که پرهاش به آن ارزانی ها هم نیست که من گمان می کنم.

عروسک گنده همان طور که برگ و گیاه را می کوبید گفت: بی خود می گوید.. همین روزها وقت ریختن پرهاش است. آن وقت هر چقدر بخواهی می توانی برداری. یاشار گفت: راستی؟

عروسک گفت: طاووس هر سال همین روزها پرهاش را می ریزد.

یاشار گفت: آن وقت چه ریختی می شود؟

عروسک گفت: يك چیز بد و زشت و بد منظره. به خصوص که پاهای زشتش را هم دیگر نمی تواند قایم کند.

شب های تاریک جنگل و کرم شب تاب

یاشار داشت توی تاریکی جنگل را نگاه می کرد که چشمش افتاد به روشنایی ضعیفی که از وسط گیاه ها یواش یواش به آن ها نزدیک می شد. به عروسک گفت:

عروسک خانم، آن روشنایی از کجا می آید؟

عروسک نگاه کرد و گفت: کرم شب تاب است. او کرم مهربانی است که توی تاریکی نور پس می دهد. مثل این که می آید پیش ما. نمی خواهد ما توی تاریکی بمانیم.

عروسک و یاشار آن قدر صبر کردند که کرم شب تاب نزدیک شد و سلام کرد.
عروسک گفت: سلام، کرم شب تاب. کجا می خواهی بروی؟
کرم شب تاب گفت: داشتم توی تاریکی جنگل می گشتم که صدای شما را شنیدم و
پیش خود گفتم «من که یک کم روشنایی دارم، چرا پیش آن ها نرم؟»
عروسک تشکر کرد و یاشار را نشان داد و گفت: برای زخم یاشار مرهم درست
می کنیم. پسر خوبی است. باش آشنا شو.
یاشار و کرم شب تاب گرم صحبت شدند. یاشار از مدرسه و قالی بافی و ننه و
دده اش به او گفت، و او هم از جنگل و جانوران و درختان و شب های تاریک جنگل.
عروسک گنده هم مرهم را کوبید و حاضر کرد. بعد رفت از یک درختی میوه ای کند و
آورد. آبش را گرفت و با آب زخم یاشار را شست و تمیز کرد.

هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است.

وصله های سر زانوی یاشار

چند دقیقه بعد خرگوش از راه رسید. دو تا برگ نرم و پهن به دندان گرفته بود.
آن ها را داد به عروسک. وقتی چشمش به کرم افتاد، سلام کرد و گفت: عجب مجلس
دوستانه ای!
کرم شب تاب گفت: رفیق خرگوش، من همیشه می گویم مجلس تاریک دیگران را
روشن کنم، جنگل را روشن کنم، اگر چه بعضی از جانوران مسخره ام می کنند و
می گویند «با یک گل بهار نمی شود. تو بیهوده می کوشی با نور ناچیزت جنگل
تاریک را روشن کنی.»
خرگوش گفت: این حرف مال قدیمی هاست. ما هم می گوئیم «هر نوری هر چقدر
هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است.»

عروسک مرهم را روی زخم مالیده، برگ را روش پیچیده بود. خرگوش از او پرسید: عروسک خاتم، دیگر با من کاری نداشتی؟

عروسک گفت: يك كار ديگر هم داشتم. طاووس نشسته روی درخت زبان گنجشک، کنار برکه. این روزها وقت ریختن پرهاش است. می روی یک کاری می کنی که یک هو تکان بخورد، یکی دو تا از پرهاش بیفتد. آن وقت آن ها را برمی داری می آری می دهیم به یاشار. می خواهد بگذارد لای کتاب هاش.

خرگوش گذاشت رفت. کرم شب تاب گفت: این همان طاووس خودپسند است؟ عروسک گفت: آره.

یاشار گفت: خیلی به پرهاش می نازد.

کرم شب تاب گفت: رفیق یاشار، عروسک خاتم را می بینی چه لباس های رنگارنگ و قشنگی پوشیده! همه جاش زیباتر از طاووس است اما یک ذره فیس و افاده تو کارش نیست. برای همین هم است که اگر لباس هاش را بکند دور بیندازد، باز هم ما دوستش خواهیم داشت. این هیچ وقت زشت نیست. چه با لباس هاش چه بی لباس هاش.

یاشار در تاریک روشن وسط درختان، دستی به وصله های سر زانوی خود کشید و نگاهی به آستین های پاره و پاهای لخت و پاشنه های ترک ترک خود کرد و چیزی نگفت.

عروسک گفت: یاشار، خیال نکنی من هم مثل طاووس اسیر لباس های رنگارنگم هستم. این ها را در خانه تن من کرده اند. آخر من در خانه ی ثروت مندی زندگی می کنم. عروسک سخن گو خانه ی ما را خوب می شناسد...

عروسک تکه ای از دامن پیرهنش را پاره کرد و دست یاشار را بست. پا شدند که بروند، کرم شب تاب گفت: من همین جا می مانم که رفیق خرگوش برگردد. دنبال تان می فرستمش.

عروسک و یاشار هنوز از وسط درختان خارج نشده بودند که خرگوش به ایشان رسید. دو تا پر زیبای طاووس را به دهان گرفته بود. یاشار پرها را گرفت و راه افتادند.

بهترین رقص دنیا

کنار برکه ی آب، سارا، بزرگ عروسک ها، داشت حرف می زد و عروسک های دیگر ساکت گوش می دادند. اولدوز کناری ایستاده بود.

سارا می گفت: من دیگر بیش تر از این دردمرتان نمی دهم. اول چله ی کوچک باز هم دیگر را می بینیم. و در پایان حرف هایم بار دیگر از مهمانان عزیزمان تشکر می کنم که با مهربانی ها و خوبی های خودشان عروسک شان را به حرف آورده اند. همه می دانیم که تاکنون هیچ بچه ای نتوانسته بود این قدر خوب باشد که عروسکش را به حرف بیاورد. امیدوارم که دوستی اولدوز و یاشار و عروسک شان همیشگی باشد. حالا به افتخار مهمانان عزیزمان رقص گل سرخ را اجرا می کنیم.

همه برای سارا کف زدند و پراکنده شدند. عروسک سخن گو بچه ها را روی سنگ بلندی نشاند و گفت: همین جا بنشینید و تماشا کنید. رقص گل سرخ بهترین رقص دنیاست.

رقص گل سرخ، سرود گل سرخ

لحظه ای میدان خالی بود. دورادور جانوران پای درختان نشسته بودند و پرندگان روی درختان و دیگر چیزی دیده نمی شد. بعد صدای نرم و شیرین موسیقی بلند شد و ده بیست تا عروسک بنفش پوش ساز زنان وارد شدند و نرم نرم آمدند در گوشه ای ایستادند. بعد قایقی شگفت و سفید مثل برف از ته برکه نمایان شد که به آهنگ موسیقی تکان می خورد و پیش می آمد. عروسکان سفیدپوش بسیاری روی قایق

خاموش ایستاده بودند. صدای نرم و زمزمه وار آب شنیده می شد. مرغابی ها و قوهای سفید فراوانی از پس و پیش، قایق را می راندند و ماهیان سرخ ریز و درشتی دور سفیدها را گرفته بودند و راست می لغزیدند به پیش. ماهتاب هم توی آب بود. قایق که لب آب رسید، عروسک های سفید رقص کنان پا به زمین گذاشتند. مرغابی ها و قوها و ماهی ها لب آب رج بستند. عروسک ها دست ها و بدن شان را حرکت می دادند و نرم می رقصیدند. لبه ی پیرهن شان تا زمین می رسید. می رقصیدند و به هم نزدیک می شدند و لبخند می زدند و دوتا دوتا و سه تا سه تا باز می رقصیدند. یکی دو تا شروع کردند به خواندن. رفته رفته دیگران هم به آن ها پیوستند و صدای موسیقی و آواز فضای جنگل را پر کرد.

عروسک ها چنین می خواندند:

روزی بود، روزگاری بود:

لب این آب کبود

گل سرخی رویده بود

درشت،

زیبا،

پر پر.

باد آمد

باران آمد

بوران شد

توفان شد

گل سرخی از جا کنده شد

گل برگ هاش پراکنده شد.

کجا رفتند؟

چکارشان کردند؟

مرده اند، زنده اند؟

کس نمی داند.

آه چه گل سرخ زیبایی بود؟..

عروسک های سفید آواز خوانان و رقص کنان جمع شدند و پهلوی عروسک های بنفش ایستادند. کمی بعد عروسک کوچولوی سرخی از پشت درختان رقص کنان درآمد.

عروسک های سفید شروع کردند به خواندن:

ما این را می شناسیم:

گل برگ گل سرخ است.

از کجا می آید؟

به کجا می رود؟

کس نمی داند؟

عروسک سرخ کمی این ور و آن ور پلکید و از گوشه ی دیگری خارج شد. بعد عروسک سرخ دیگری وارد شد.

عروسک های سفید شروع کردند به خواندن.

یک گل برگ سرخ دیگر

از کجا می آید؟

به کجا می رود؟

کس نمی داند؟

عروسک سرخ کمی این ور آن ور پلکید و خواست از گوشه ای خارج شود که به عروسک سرخ دیگری برخورد. لحظه ای به هم نگاه کردند و دست هم را گرفتند و شروع کردند به رقص بسیار تند و شادی. مدتی رقصیدند. بعد عروسک سرخ دیگری به آن ها پیوست. بعد دیگری و دیگری تا صدها عروسک بزرگ و کوچک سرخ وارد

شدند. دسته دسته حلقه زده بودند و می رقصیدند. رقصی تند و شاد. ماه درست بالای سرشان بود. آتش خاموش شده بود.

صدای موسیقی باز هم تندتر شد. عروسک ها دست هم را رها کردند و پراکنده شدند و درهم شدند و لب برکه جمع شدند.

اولدوز و یاشار روی سنگ نشسته بودند و چنان شیفته ی رقص عروسک ها شده بودند که نگو. یاشار حتی پر طاووس را هم فراموش کرده بود. ناگهان دیدند لب برکه گل سرخی درست شد. درشت، زیبا، پُر پر. گل سرخ شروع کرد به چرخیدن و رقصیدن. عروسک های سفید حرکت کردند و دور گل سرخ را گرفتند و آن ها هم شروع کردند به رقص و چرخ.

آهنگ رقص یواش یواش تندتر و تندتر شد. بچه ها چنان به هیجان آمده بودند که پا شدند و دست در دست هم، آمدند قاطی عروسک ها شدند. جانوران و پرندگان و درختان هم به جنب و جوش افتاده بودند.

عروسک ها رقصیدند و رقصیدند، آن وقت همه پراکنده شدند و باز میدان خالی شد. لحظه ای بعد عروسک ها با لباس های اولی شان در آمدند.

دیگر وقت رفتن بود. ماه یواش یواش رنگ می باخت.

رفت و آمد کبوترها

معمایی که برای زن بابا هرگز حل نشد

هوا کمی روشن شده بود. زن بابا چشم باز کرد دید سه تا کبوتر سفید نشسته اند روی درخت توت. کمی همدیگر را نگاه کردند. بعد یکی شان پرید رفت به خانه ی یاشار و دوتاشان از پنجره رفتند تو. زن بابا هر چه منتظر شد کبوترها بیرون نیامدند. خواب از سرش پرید. باشد رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز و عروسکش دوتایی خوابیده اند و چیزی در اتاق نیست. خیلی تعجب کرد. کمی هم ترسید. نتوانست

تو برود. چند دقیقه همان جا ایستاد. بعد نگران آمد تپید زیر لحافش. اما هنوز چشمش به پنجره بود. گوش به زنگ بود. کمی بعد صدای ناآشنایی از اتاق به گوش رسید. بعد صدای پیچ و پیچ دیگری جوابش داد. مثل این که دو نفر داشتند با هم حرف می زدند. زن بابا از ترس عرق کرد. چشم هاش را بی حرکت دوخته بود به پنجره. صدای پیچ و پیچ دو نفره باز به گوش رسید. این دفعه زن بابا اسم خودش را هم شنید و پاک ترسید. شوهرش را بیدار کرد و گفت: پاشو ببین کی تو اتاق است. من می ترسم.

بابا گفت: زن، بخواب، این وقت صبح کی می آید خانه ی مردم دزدی؟
زن بابا گفت: دزد نیست. یک چیز دیگری است. دو تا کیوتر رفتند تو اتاق و دیگر بیرون نیامدند.

بابا برای خاطر زنش پا شد و رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز عروسکش را بغل کرده و خوابیده. برگشت به زنش گفت: دیدی زن به سرت زده! حتی کیوترها را هم توی خواب دیده ای! پاشو سماور را آتش کن. این فکرهای بچگانه را هم از سرت در کن.

زن بابا پا شد رفت به آشپزخانه که آتش روشن کند. بابا آفتابه برداشت و رفت به مستراح. پری هنوز خواب بود. اگر بیدار بود البته می دید که کیوتر سفیدی از خانه ی یاشار بالا آمد و از پنجره ی خانه ی این ها تپید تو، بعد هم صدای پیچ بلند شد.

زن بابا آتش چرخان به دست داشت از دهلیز می گذشت که صدای گفتگویی شنید: صدایی گفت: عروسک سخن گو بلند شو مرا از جلد کیوتر درآور، بعد بخواب.

صدای دیگری گفت: خوب شد که آمدی. من اصلاً فراموش کرده بودم که تو توی جلد کیوتر رفتی به خانه ات، بیا جلو از جلدت درآرت.

صدای اولی گفت: باید برویم خانه ی خودمان. این جا نمی شود.

صدای دومی گفت: آره. بپر برویم. نباید تو را این جا ببینند.

زن بابا داشت دیوانه می شد. از ترس فریادی کشید و دوید به حیاط. بابا داشت لب کرت دست و روش را می شست که دید دو تا کبوتر سفید پرکشان از پنجره در آمدند و یک کمی توی هوا این ور و آن ور رفتند، بعد نشستند در حیاط خانه ی دست چپی، بابا کبوترها را نگاه کرد و به زنش گفت: دیگر چرا جنقولک بازی در می آری؟ مگر از کبوترها نمی ترسیدی؟ این ها هم که گذاشتند رفتند.

پری به سروصدا بلند شد نشست. زن بابا آتش چرخان به دست کنار دیوار ایستاد گفت: باز هم داشتند حرف می زدند. « از ما بهتران» بودند.

پری هاج و واج مانده بود. زن بابا و بابا یکی بدو می کردند و ملتفت نبودند که کبوتر سفیدی پشت هره ی بام قايم شده می خواهد دزدکی تو بخزد. این کبوتر، عروسک سخن گو بود که از پیش یاشار بر می گشت. وقتی دید کسی نمی بیندش از پنجره تپید تو. اما زن بابا به صدای بالاش سر بلند کرد و دیدش و داد زد: این ها!.. نگاه کن!.. باز یکی رفت تو.

بابا دوید طرف پنجره. دید کبوتر تپید به صندوق خانه. بابا هم خودش را به صندوق خانه رساند اما چیزی ندید. مات و معطل ماند که ببینی این کبوتر لعنتی کجا قايم شد. یک هو چشمش افتاد به عروسک سخن گو که پشت در سر پا ایستاده بود. اولدوز چنان خوابیده بود که انگار چند شبانه روز بی خوابی کشیده و هرگز بیدار بشو نیست. بابا نگاهی به او کرد و لحافش را بلند کرد دید تنه‌است. فکر برش داشت که ببینی عروسک را کی برده گذاشته توی صندوق خانه پشت در. زن بابا و پری داشتند جلو پنجره بابا را زل می زدند. زن بابا گفت: عروسک دختره چی شده؟ من که آدمم نگاه کردم پهلوش بود.

بابا گفت: تو صندوق خانه است. کبوتر هم نیست.

زن بابا گفت: به نظرم این عروسک يك چیزیش است. می ترسم بلایی سرمان بیاورد...

زن بابا دعایی خواند و به خودش فوت کرد و بعد گفت: حالا تو دختره را بیدارش کن...

بابا با نوک پا اولدوز را تکان داد و گفت: د بلند شو دختر!..

یاشار نظر کرده ی امام ها شده بود

ننه ی یاشار ظهر به خانه شان برگشت و دید یاشار هنوز خوابیده. کلثوم از صبح تا حالا پیش زن بابای اولدوز بود. رخت شسته بود و گوشت گاو را که گندیده بود، برده بود انداخته بود جلو سگ های کوچه.

هوا گرم بود. یاشار سخت عرق کرده بود و لحافش را دور انداخته بود. روی پهلوی چپش خوابیده بود و زانوانش را تا شکمش بالا آورده بود. ننه اش نگاه کرد دید پارچه ی روی زخمش عوض شده، همان پارچه نیست که خودش بسته بود، یک تکه پارچه ی آبی ابریشمی بود. یاشار را تکان داد. یاشار چشم باز کرد و گفت: ننه، بگذار یک کمی بخوابم.

ننه اش گفت: پسر بلند شو. ظهر شده. تو از کی این قدر تنبل شده ای؟ این پارچه ی آبی را از کجا آوردی زخمت را بستنی؟

یاشار نگاه تندى به انگشت شستش کرد، همه چیز ناگهان یادش آمد. لحظه ای دودل ماند. ننه اش نشست بالای سرش، عرق پیشانیاش را با چادرش پاک کرد و گفت: نگفتی پسر این پارچه ی تر و تمیز را از کجا آورده ای؟

یاشار گفت: خواب دیدم یک مرد نورانی آمد نشست پهلویم و به من گفت: پسر، می خواهی زخمت را خوب کنم؟ من گفتم: چرا نمی خواهم، آقا. آن مرد نورانی مرهمی از جیبش درآورد و زخم را دوباره بست و گفت: تا تو بیدار بشوی زخمت هم خوب خواهد شد...

یاشار لحظه ای ساکت شد و باز گفت: مرد مهربانی بود صورتش این قدر نورانی بود که نگوی. وقتی زخم را بست، به من گفت: نگاه کن ببین آن چيست ايستاده پشت سرت. من عقب برگشتم و دیدم چیزی نیست. اما وقتی به جلو هم نگاه کردم باز دیدم چیزی نیست. مرد رفته بود.

ننه ی یاشار با چنان حیرتی پسرش را نگاه می کرد و بی حرکت نشسته بود که یاشار اولش ترسید، بعد که ننه اش به حرف آمد فهمید که یخش خوب گرفته.

ننه اش گفت: گفתי صورتش هم نورانی بود؟

یاشار گفت: آره، ننه. عین همان که آن روز می گفתי یک وقتی بخواب ننه بزرگ آمده بود و پای چلاکش را خوب کرده بود. ببین زخم من هم دیگر درد نمی کند.

ننه ی یاشار گریه اش گرفت. از شوق و شادی گریه می کرد. پسرش را در آغوش کشید و سر و رویش را بوسید و گفت: تو نظر کرده ی امام ها شده ای. از تو خوش شان آمده. اگر دده ات بدانند!.. گفתי انگشتت دیگر درد نمی کند؟

یاشار گفت: عین این یکی انگشت هام شده. از فردا باز می توانم کار کنم.

آن وقت زخمش را باز کرد و برگ ها و مرهم گیاهی را برداشت زخمش را به ننه اش نشان داد. جای زخم سفید شده بود و هیچ چرک و کثافتی نداشت. زخم را دوباره بستند. یاشار پا شد لحاف و تشکش و متکایش را جمع کرد گذاشت به رخت چین و گفت: ننه، هوا دیگر گرم شده. امشب پشت بام می خوابم.

ننه اش بهت زده نگاهش می کرد. چیزی نگفت. یاشار گذاشت رفت به حیاط که دست و رویش را بشوید. کلثوم داشت توی اتاق دعا می خواند، شکر می گزارد. یاشار تازه یادش آمد که پره‌های طاووس را تو جنگل جا گذاشته.

مورچه سواره ها

یاشار لب کرت ایستاده بود می شاشید که چشمش افتاد به پای گاو که کنار دیوار افتاده بود. گربه ی سیاهی هم روی دیوار نشسته بو می کشید. یاشار از پای گاو چیزی نفهمید، بعد یادش آمد که دیشب اولدوز و عروسک چه به او گفته بودند. دیشب وقتی از جنگل بر می گشتند، اولدوز به او گفته بود: صبح که ننه ات می آید خانه ی ما، پای گاو را می فرستم پیش تو. خوب مواظبش باش.

یاشار گفته بود: برای چه؟

عروسک سخن گو جواب داده بود: این، از آن گاوهای معمولی نبوده. پاش را نگه می داریم، به دردمان می خورد. هر وقت مشکلی داشتیم می توانیم ازش کمک بخواهیم.

یاشار تو همین فکرها بود که صدای جیغ و داد اولدوز بلند شد. وسط جیغ و دادش می شد شنید که می گفت: نکن مامان!.. غلط کردم!.. خاله پری کمک کن!.. آخ مُردم!.. یاشار گیج و منگ لب کرت ایستاده بود و نمی دانست چکار باید بکند. ناگهان دوید به طرف پای گاو و برش داشت و یواشکی گفت: زن بابا دارد اولدوز را می کشدش. حالا چکار کنیم؟

صدای ضعیفی به گوش یاشار آمد: مرا ببنداز پشت بام. مواظب گربه ی سیاه هم باش.

یاشار گربه ی سیاه را زد و از خانه دور کرد. بعد پا را انداخت پشت بام. به صدای افتادن پا، ننه اش از اتاق گفت: یاشار، چی بود افتاد پشت بام؟ یاشار گفت: چیزی نبود. پای گاو را که برابم آورده بودی انداختم پشت بام خشک بشود.

ننه اش گفت: اولدوز داده. هیچ معلوم است پای گاو می خواهی چکار؟

یاشار گفت: ننه، باز مثل این که زن بابا دارد اولدوز را می زند. بهتر نیست یک سری به آن ها بزنی؟

ننه اش گفت: به ما مربوط نیست، پسر جان. هر کی صلاح کار خودش را بهتر می داند.

یاشار گفت: آخر ننه...

ننه اش گفت: دست و روت را زود بشور بیا ناهار بخوریم.
یاشار دیگر معطل نکرد. از پلکانی که پشت بام می خورد، رفت بالا. پای گاو گفت: ده بیست تا از مورچه سواره هام را فرستادم به حساب زن بابا برسند. مواظب گربه ی سیاه باش. می ترسم آخرش روزی مرا بقاپد ببرد. یاشار دور و برش را نگاه کرد دید گربه ی سیاه نوک پا نوک پا دارد جلو می آید. کلوخی دم دستش بود. برش داشت و پراند. گربه ی سیاه خیز برداشت و فرار کرد.

فلفل چه مزه ای دارد؟

مورچه سواره ها به داد اولدوز می رسند

حالا برای این که ببینیم اولدوز چه اش بود، کمی عقب بر می گردیم و پیش اولدوز و زن باباش می رویم.

خانه ی بابای اولدوز دو اتاق رو به قبله بود با دهلیزی در وسط. یکی اتاق نشیمن بود که صندوق خانه ای هم داشت و دیگری برای مهمان و این ها. اتاق پذیرایی بود. آشپزخانه ی کوچکی هم تهِ دهلیز بود. طرف دیگر حیاط مستراح بود و اتاق ماندی که کف آن تتوری بود با سوراخی بالایش در سقف. پلکانی از کنار اتاق پذیرایی به پشت بام می خورد.

آن روز وقتی ننه ی یاشار به خانه شان رفت، زن بابا نشسته بود توی آشپزخانه برای خودش خاکینه می پخت. پری را گذاشته بود پشت در اتاق که زاغ سیاه اولدوز را چوب بزند. تهِ و توی کارش را در بیاورد.

زن بابا از همان صبح زود بویی برده بود و فکر کرده بود که میان اولدوز و عروسک حتماً سر و سرّی هست.

پری بی سروصدا پشت در گوش ایستاده بود و از شکاف در اولدوز را می پایید. بابا هنوز از اداره اش بر نگشته بود.

اولدوز تا آن وقت فرصت نکرده بود با عروسک حرف بزند. بابا و زن بابا خیلی کوشیده بودند از او حرف بیرون بکشند اما نتوانسته بودند. اولدوز خود را به بی خبری زده بود. وقتی دلش قرص شد که کسی نمی بیندش، رفت سراغ عروسکش. گفت: زن بابا سراپا چشم و گوش شده. انگار بویی برده.

عروسک سخن گو گفت: بهتر است چند روزی از هم دوری کنیم.

اولدوز گفت: خاله پری بد نیست. اما امان از دست زن بابا! اگر بداند من عروسک سخن گو دارم، یک دقیقه هم نمی تواند صبر کند. تنور را آتش می کند و می اندازد توی آتش، بسوزی خاکستر شوی.

پری وسط صحبت پا شد رفت زن بابا را خبر کرد. زن بابا خاک انداز به دست آمد پشت در. صدایی نمی آمد، از شکاف در اولدوز را دید که در صندوق خانه را کیپ کرد آمد نشست کنار دیوار و شروع کرد به شمردن انگشت هایش و بازی با آن ها. زن بابا در را باز کرد و گفت: با کی داشتی حرف می زدی؟.. زود بگو والا دست هات را با سوزن سوراخ سوراخ می کنم!.. دختره ی بی حیا!..

اولدوز دلش در سینه اش ریخت. خواست چیزی بگوید، زبانش به تته پته افتاد و من من کرد. زن بابا سوزنی از یخه اش کشید و فرو کرد به دست اولدوز. اولدوز داد زد و گریه کرد. زن بابا باز فرو کرد. اولدوز دست و پا زد و خواست در برود که پری گرفتش و نگه داشتش جلو روی زن بابا. زن بابا آن یکی دستش را هم سوزنی فرو کرد و گفت: حالا دیگر نمی توانی دروغ سر هم کنی. من بابات نیستم که سرش را شیره بمالی. بگو ببینم آن عروسک مسخره ات چه تخمی است؟ چه بارش است؟ می گویی یا فلفل توی دهنش پر کنم؟

اولدوز وسط گریه اش گفت: من چیزی نمی دانم مامان... آخر من چه می دانم!..
زن بابا رو کرد به پری و گفت: پری، برو شیشه ی فلفل را زود بردار بیار. فلفل
خوب می تواند این را سر حرف بیاورد.

پری دوید رفت شیشه ی فلفل را آورد. زن بابا مقداری فلفل کف دستش ریخت و
خواست اولدوز را بگیرد که از دستش در رفت و پناه برد به کنج دیوار. زن بابا به
پری گفت: بیا دست هاش را بگیر. من باید امروز به او بفهمانم که زن بابا یعنی چه.
پری و زن بابا اولدوز را به پشت خواباندند. زن بابا نشست روی پاهاش و پری
بالای سرش و دست های اولدوز را محکم گرفت. زن بابا دهن اولدوز را باز کرد و
خواست فلفل بریزد که اولدوز جیغش بلند شد صدایش را چنان سرش انداخته بود
گریه می کرد که صدایش تا چند خانه آن طرف تر به گوش می رسید. اولدوز جیغ
می زد و می گفت: غلط کردم!.. خاله پری کمک کن!..

پری چیزی نگفت: زن بابا گفت: تا حرف راست نگفته ای نمی توانی از دستم سالم
در بروی.

اولدوز گریه کنان گفت: من که چیزی نمی دانم... ولم کنید!.. آخ مُردَم!.. و تقلا کرد
که خودش را رها کند. زن بابا فلفل را توی دهنش ریخت و گفت: حالا فلفل بخور ببین
چه مزه ای دارد!

اولدوز به سرفه افتاد و تف کرد به سر و صورت زن بابا. فلفل رفت توی
چشم هاش. ناگهان پری جیغ زد و از جا جست. دست برد پشت گردنش. مورچه
سواره ای با تمام قوتش گوشت گردنش را نیش می زد. بعد مورچه ی دیگری ساق
پای زن بابا را گزید. بعد مورچه ی دیگری بازوی پری را گزید. بعد مورچه ی دیگری
پشت زن بابا را. چنان شد که هر دو دویدند به حیاط. آخرش مورچه ها را با ننگه
کفش زدند و له کردند. اما جای نیش شان چنان می سوخت که پری گریه اش گرفت.
اولدوز وسط اتاق به رو افتاده بود، با دو دستش دهنش را گرفته بود و زار می زد.
بوی سوختگی غذا از آشپزخانه می آمد.

مهمانان زن بابا و پری

تنگ غروب، یاشار جاش را پشت بام انداخته بود و آمده بود نشسته بود لب بام، پاهایش را آویزان کرده بود و نشستن خورشید را تماشا می کرد. آفتاب زردی، رنگ های تو در تو ی افق و ابرهای شعله ور غروب همیشه برایش زیبا بود. هوا که گرگ و میش شد، ستارگان درآمدند. تک و توک، این جا و آن جا و رنگ پریده – که یواش یواش پر نور می شدند و می درخشیدند. چشمک می زدند.

صدای پری او را از جا پراند. پری جلو پنجره ایستاده بود و به ننه اش می گفت: کلثوم، پاشو بیا خانه ی ما. از شوهرت نامه داری.

چند دقیقه بعد یاشار و ننه اش پیش بابای اولدوز نشسته بودند و چشم به دهان او دوخته بودند. پری و زن بابا هم در اتاق بودند. اولدوز نبود.

دده ی یاشار نامه هاش را به آدرس بابا می فرستاد. در نامه نوشته بود که کمی مریض است و دیگر نمی تواند کار کند، همین روزها برمی گردد پیش زن و بچه اش. آخرهای نامه بود که در زدند. چند تا مهمان آمدند. برادر و زن برادر زن بابا بودند با پسر کوچک شان بهرام. از راه دوری آمده بودند. از یک شهر دیگر. نشستند و صحبت گل انداخت. زن بابا کلثوم را نگه داشت که شام درست کند.

یاشار گاه می رفت پیش ننه اش به آشپزخانه، گاه می آمد می نشست پای پنجره. اما هیچ حرفی برای گفتن نداشت. البته حرف خیلی داشت، اما گفتنی نبود. دلش می خواست کاریش نداشته باشند و او را بگذارند برود پیش اولدوز.

وسط بگو بخند زن برادر رو کرد به زن بابا و گفت: ما آمدیم تو و پری را ببریم. صبح حرکت می کنیم.

زن بابا گفت: نامزد پری برگشته؟

زن برادر گفت: آره. همین فردا عروسی راه می افتد.

آن وقت رو کرد به پری و تو صورتش خندید.

آیا هرگز خواهد شد کسی بداند زن بابا چه بلایی سر اولدوز آورده؟

شام که خوردند زن بابا پا شد شروع کرد به جمع و جور کردن اسباب سفر و لباس هاش و چیزهای دیگری که لازمش بود. در صندوق خاتمه که باز شد، چشم یاشار افتاد به اولدوز که به پشت خوابیده بود و دهنش را با پارچه بسته بودند.

ننه ی یاشار گفت: این دختر چه اش است؟ شام هم که چیزی نخورد.

زن بابا گفت: مریض است. بهتر است چیزی نخورد.

کلثوم گفت: چه اش است؟

زن بابا گفت: دهنش تاول زده.

کلثوم و زن بابا توی صندوق خاتمه حرف می زدند. برادر زن بابا دم در صندوق خانه نشسته بود، حرف هاشان را شنید و در را نیمه باز کرد و اولدوز را دید و رو کرد به بابا، گفت: پس این دختره را هنوز نگه داشته اید، خیال می کردم...

بابا حرفش را برید و گفت: آره، هنوز پیش خودمان است. برادر نگاه می به زن خودش کرد و زن نگاهی به شوهرش و دیگر چیزی نگفتند.

کی از تاریکی می ترسد؟ شب پشت بام چه جوری است؟

شب دیروقت بود. کلثوم در آشپزخانه ظرف می شست، دیگران گرم صحبت بودند که بهرام به مادرش گفت: مامان، من شاش دارم.

مادرش گفت: خودت برو دیگر، مادر جان.

بهرام گفت: نه من می ترسم.

زن بابا رو کرد به یاشار و گفت: پاشو پهلوی بهرام برو...

یاشار خودش هم از خیلی وقت پیش شاش داشت اما یک جور تنبلی او را سر جاش چسبانده بود و نمی توانست پا شود برود بشاشد. دو تایی پا شدند رفتند بیرون. همین جوری که لب کرت ایستاده بودند می شاشیدند، بهرام گفت: تو هم مدرسه می روی؟ من کلاس چهارم هستم.

یاشار گفت: آره، من هم.

باز سکوت شد. یاشار هیچ حال حرف زدن نداشت. بعد بهرام گفت: من شاگرد اول کلاس مان هستم. پیام گفته یک دوچرخه برایم می خرد. تو چطور؟ یاشار گفت: من نه...

وقتی خواستند برگردند چشم بهرام به پله ها خورد. پرسید: این پله ها دیگر برای چیست؟

یاشار گفت: پشت بام می خورد. می خواهی برویم بالا نگاه کنیم.

بهرام گفت: من از تاریکی می ترسم. برویم تو.

یاشار گفت: اول من می روم بالا. تو پشت سرم بیا.

بهرام دو دل شد. گفت: تو از تاریکی نمی ترسی؟

یاشار گفت: نه. من شب ها تنهایی می خوابم پشت بام و باکی هم ندارم.

بهرام گفت: شب پشت بام چه جوری است؟

یاشار گفت: اگر بیایی پشت بام، خودت می بینی.

یاشار این را گفت و پا در پلکان گذاشت و چابک رفت بالا. بهرام کمی دو دل ایستاد و بعد یواش یواش بالا رفت. یاشار دستش را گرفت و برد وسط بام. توی آسمان یک وجب جای خالی پیدا نبود. همه اش ستاره بود و ستاره بود. میلیون ها میلیون ستاره. یاشار گفت: می بینی؟

ستاره ای بالای سرشان افتاد و کمانه کشید و پایین آمد. ستاره ی دیگری در دور دست داغون شد. چند تا سنگ در سکوت شب عوعو کردند و دور شدند. پروانه ای داشت می رفت طرف سر کوچه. شبکوری تندی از جلوشان رد شد و پروانه را شکار

کرد و در تاریکی گم شد. ستاره ی دیگری افتاد و خطر روشنی دنبال خودش کشید. بوی طویله از چند خانه آن طرف تر می آمد.

یاشار «راه مکه» را بالای سرشان نشان داد و گفت: این روشنایی پهن را که تو آسمان کشیده شده، می بینی؟
بهرام گفت: آره.

یاشار گفت: این را بش می گویند «راه مکه».

بهرام گفت: حاجی ها از همین راه به مکه می روند؟

یاشار خندید و گفت: نه بابا. مردم بی سواد بش می گویند راه مکه. این ها ستاره های ریز و درستی اند که پهلوی هم قرار گرفته اند. خیال نکنی به هم چسبیده اند. خیلی هم فاصله دارند. از دور این شکلی دیده می شوند.

بهرام گفت: پس چرا مردم بش می گویند راه مکه؟

یاشار گفت: معلوم است دیگر. آدم های قدیمی که از علم خبری نداشتند، برای هر چه که خودشان بلد نبودند افسانه درست می کردند. این هم یکی از آن افسانه هاست.

بهرام با تردید گفت: تو این حرف ها را از خودت در نمی آری؟

یاشار گفت: این ها را از آموزگارمان یاد گرفته ام. مگر آموزگار شما برای تان از این حرف ها نمی گوید؟

بهرام گفت: نه. ما فقط درس مان را می خوانیم.

یاشار گفت: مگر این حرف ها درس نیست؟

ستاره ی درخشانی از یک گوشه ی آسمان بلند شده بود و به سرعت پیش می آمد. بهرام بدون آن که جواب یاشار را بدهد گفت: آن ستاره را نگاه کن. کجا دارد می رود؟

یاشار گفت: آن که ستاره نیست. قمر مصنوعی است. از زمین به آسمان فرستاده اند.

بهرام گفت: کجا دارد می رود؟

یاشار گفت: همین جوری دور زمین می گردد.
بهرام گفت: تو مرا دست انداخته ای. از خودت حرف در می آری.
یاشار گفت: از خودم حرف در می آرم؟ آموزگارمان بم گفته. تو هم می توانی از
آموزگار خودتان بپرسی.

بهرام گفت: آموزگار ما از این جور چیزها نمی گوید.
یاشار گفت: لابد بلد نیست که بگوید.
بهرام گفت: نه. آموزگار ما همه چیز بلد است. خودش می گوید. تو دروغ
می گویی.

بازار صحبت و بحث داشت گرم می شد که داد زن بابا تو حیاط بلند شد: کجایی،
بهرام؟

بچه ها کمی از جا جستند. بهرام باز یاد تاریکی شب افتاد و خواست گریه کند که
یاشار دستش را گرفت و گفت: نترس پسر، من پهلویت ایستاده ام.

زن بابا صدای یاشار را شناخت و خرید: گوساله، بچه را چرا بردی پشت بام؟
و معطل نکرد و تند رفت پشت بام. بهرام را از دست یاشار درآورد و گفت: برو کم
شو!.. لات هرزه!..

یاشار گفت: فحبه!..

زن بابا از کوره در رفت. محکم زد تو صورت یاشار. بعد دست بهرام را گرفت رفتند
پایین. یاشار لحظه ای ایستاد. آخرش بغضش ترکید و زد زیر گریه. برگشت رفت پشت
بام خودشان و به رو افتاد روی رخت خوابش.

گرچه ی سیاه آخرش کار خودش را کرد

یاشار صبح به سر و صدای مسافرها بیدار شد. آفتاب پشت بام پهن شده بود و
گرمای ناخوشایندی داشت. ننه اش چمدان زن بابا را روی دوش گرفته بود و آخر از

همه از در بیرون رفت. هر دو خانه خلوت شد. یاشار دهن دره ای کرد و پا شد از پلکان رفت پیش اولدوز. اولدوز پارچه ی جلو دهنش را باز کرده بود، داشت گوشه و کنار صندوق خانه را می گشت. یاشار صدایش زد: دنبال چی می گردی اولدوز؟

اولدوز سرش را بلند کرد و گفت: تویی یاشار؟

یاشار گفت: آره. چه بلایی سر عروسک آمده؟

اولدوز گفت: نمی دانم. پیدایش نیست.

اولدوز سرگذشت دیروزش را در چند کلمه به یاشار گفت. یاشار هم احوال پای گاو و مورچه هاش را گفت. آن وقت هر دو شروع کردند تمام سوراخ سنبه ها را گشتن. خبری نبود. یاشار گفت: نکند زن بابا ازمان ربوده باشد!

اولدوز گفت: چکار می توانیم بکنیم؟

یاشار گفت: مورچه ها می توانند پیدایش کنند. اگر زیر زمین هم باشد، باز می توانند نقب بزنند بروند سراغش.

اولدوز گفت: پس برو پای گاو را بردار بیار.

یاشار تندى رفت. پشت بام گربه ی سیاه را دید که یک چیزی به دندان گرفته با عجله دور می شود. یاشار آمد پایین و رفت سراغ لانه ی سگ که در گوشه ی حیاط بود و پای گاو را آن جا قایم کرده بود. لانه خالی بود. باعجله آمد پشت بام. اما از گربه ی سیاه هم خبری نبود. باز آمد پایین. باز رفت پشت بام. همین جور کارهای بیهوده ای می کرد و هیچ نمی دانست چکار باید بکند آخرش به صدای ننه اش به خود آمد. ننه اش داشت لب کرت دست و روی اولدوز را می شست. یاشار هم رفت پیش آن ها.

ننه اش گفت: یاشار، اگر انگشتت دیگر درد نمی کند، بهتر است سر کار بروی.

یاشار گفت: ننه، تو نمی روی رخت شوری؟

کلثوم گفت: بابای اولدوز گفته من خانه بمانم مواظب اولدوز باشم. ناهار هم برایش درست خواهم کرد.

یاشار گفت: دده امروز می آید؟
ننه اش گفت: اگر آمد، به تو خبر می دهم.

عروسی هم قد اولدوز، آواز بچه های قالی باف

دو سه روز بعد دده ی یاشار آمد. چنان مریض بود که صبح تا شام می خوابید و زار می زد. کلثوم و یاشار برایش دکتر آوردند، دوا خریدند. ننه ی یاشار دیگر نمی توانست دنبال کار برود. در خانه می ماند و از شوهرش و اولدوز مواظبت می کرد. گاهی هم روشور درست می کرد. که زن های همسایه می آمدند ازش می خریدند یا خودش می برد سر حمام ها می فروخت.

یاشار قالی بافی می کرد. خرج خانه بیش تر پای او بود. وقت بی کاری را هم همیشه با اولدوز می گذراند. چند روزی حسرت عروسک سخن گو را خوردند و به جستجوهای بیپوده پرداختند. آخرش قرار گذاشتند عروسک دیگری درست کنند و زود هم شروع به کار کردند.

اولدوز سوزن نخ کردن و برش و دوخت را از ننه ی یاشار یاد گرفت. از این جا و آن جا تکه پارچه های جور و اجوری گیر آوردند و مشغول کار شدند. یاشار خرده ریز پشم و این ها را از کارخانه می آورد که توی دست ها و پاهای عروسک بتپانند. می خواستند عروسک را هم قد اولدوز درست کنند. قرار گذاشتند که صورتش را هم یاشار نقاشی کند. اعضای عروسک را یک یک درست می کردند و کنار می گذاشتند که بعد به هم بچسباندند. برای درست کردن سرش از یک توپ پلاستیکی کهنه استفاده کردند. روی توپ را با پارچه ی سفیدی پوشاندند و یاشار یک روز جمعه تا عصر نشست و چشم ها و دهان و دیگر جاهاش را نقاشی کرد.

بیست روز بعد عروسک سر پا ایستاده بود هم قد اولدوز اما لب و لوجه اش آویزان، اخمو. نمی خندید. خوشحال نبود. بچه ها نشستند فکرهای شان را روی هم

ریختند که ببینند عروسک شان چه اش است، چرا اخم کرده نمی خندد. آخرش فهمیدند که عروسک شان لباس می خواهد. تهیه ی لباس برای چنین عروسک گنده ای کار آسانی نبود. پارچه زیاد لازم داشت. تازه برش و دوخت لباس هم خود کار سخت دیگری بود. دو سه روزی به این ترتیب گذشت و بچه ها چیزی به عقل شان نرسید. یاشار سر هفته مزدش را می آورد می داد به ننه اش و ده شاهی یک قران از او روزانه می گرفت. روزی به اولدوز گفت: من پولم را جمع می کنم و برای عروسک لباس می خرم.

اما وقتی حساب کردند دیدند با این پول ها ماه ها بعد هم نمی شود برای عروسک گنده لباس خرید. چند روزی هم به این ترتیب گذشت. عروسک گنده هم چنان لخت و اخمو سر پا ایستاده بود. بچه ها هر چه باش حرف می زدند جواب نمی داد. یک روز یاشار هم چنان که پشت دار قالی نشسته بود دفعه می زد فکری به خاطرش رسید. او فکر کرده بود که عروسک هم قد اولدوز است و بنابر این می شود از لباس های اولدوز تن عروسک هم کرد. از این فکر چنان خوشحال شد که شروع کرد به آواز خواندن. از شعرهای قالی بافان می خواند. بعد دفعه را زمین گذاشت و کارد را برداشت. همراه ضربه های کارد آواز می خواند و خوشحالی می کرد. چند لحظه بعد بچه های دیگر هم با او دم گرفتند و فضای نیمه تاریک و گرد گرفته ی کارخانه پر شد از آواز بچه های قالی باف:

گنندیم نابات آلمانا

ایستکانا سالمانا

جیبیمده اون شاهیم یوخ

باشلادیم قیرجانمانا

قاپدی چره ک داشینی

یاردی منیم باشیمی

باشیمین قانی دورمور

سسله دیم قارداشیمی
معنی فارسی شعر این است:
رفتم نیات بخرم
تو استکان بندازم
در جیبم ده شاهی هم نداشتم
پس شروع به ادا و اطوار کردم
دکاندار سنگ یک چارکی را برش داشت
و زد سرم را شکافت
خون سرم بند نمی آمد
پس برادرم را صدا زدم

بازگشت زن بابا

عصر که یاشار به خانه برگشت، ننه اش گفت که زن بابا با برادرش برگشته. یاشار رنگش پرید و برای این که ننه اش چیزی نفهمد دوید رفت به کوچه. آن شب نتوانست اولدوز را ببیند. شب پشت بام خوابید. ننه اش می خوابید در اتاق پیش شوهرش که مریض افتاده بود. نصف شب یاشار بیدار شد دید یک چیزی وسط کرت همسایه شان دود می کند و می سوزد، زن بابا هم پیت نفت به دست ایستاده کنار آتش. یاشار مدتی با کمی نگرانی نگاه کرد، بعد گرفت خوابید. صبح هم پا شد رفت دنبال کار.

آه، عروسک گنده!
چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه ها ترا با هزار آرزو
درست کرده بودند؟

حالا کمی عقب برگردیم و ببینیم وقتی زن بابا برگشت چه بر سر اولدوز و عروسک گنده آمد.

اولدوز همیشه وقتی با عروسک کاری نداشت، آن را می برد در صندوق خاتمه پشت رخت خواب ها قایم می کرد. بنابراین وقتی زن بابا ناگهان سر رسید چیزی ندید. فقط دید که اولدوز لب کت نشسته انگشت هاش را می شمارد و کلثوم هم حیاط را جارو می کند. بابا در اتاق شلوارش را اتو می کرد. برادر زن بابا همان عصر برگشت. اما پیش از رفتن کمی با بابا حرف زد. اولدوز کم و بیش فهمید که درباره ی او حرف می زنند. گویا زن بابا پیش پدر و برادرش از دست اولدوز گله و شکایت کرده بود. شب، وقت خوابیدن پیش آمد بدی شد: زن بابا وقتی رخت خواب خودش را بر می داشت، دید چیز گنده و بدترکیبی پشت رخت خواب ها افتاده. به زودی داد و بیداد راه افتاد و معلوم شد که آن چیز گنده و بد ترکیب عروسک اولدوز است. عروسکی است که خودش درست کرده. زن بابا عروسک گنده را از پنجره انداخت وسط کت و سر اولدوز داد زد: رو تخت مرده شور خاتمه بیفتی با این عروسک درست کردنت!.. مرا ترساندی. به تو نشان می دهم که چه جوری با من لج کنی. خودم را تازه از شر آن یکی عروسکت خلاص کرده ام. تو می خواهی باز پای «از ما بهتران» را توی خاتمه باز کنی، ها؟

بابا مات و معطل مانده بود. فکری بود که عروسک به این گندگی از کجا آمده، هیچ باورش نمی شد که اولدوز درستش کرده باشد. گفت: دختر، این را کی درست کردی من خبردار نشدم؟

اولدوز دهنش برای حرف زدن باز نمی شد. زن بابا گفت: برو دعا کن که با این وضع نمی خواهم خودم را عصبانی کنم و الا چنان کتکت می زدم که خودت از این خانه فرار می کردی.

بابا به زنش گفت: آره، تو نباید خونت را کثیف کنی. برای بچه ات ضرر دارد. زن بابا شوهرش را نشان داد و گفت: من به حرف این، ترا تو خانه نگه می دارم. پدر و برادرم مرا برای کلفتی تو که به این خانه نفرستاده اند.

بابا گفت: بس است دیگر زن. هر چه باشد بچه است. نمی فهمد. زن بابا گفت: هر چه می خواهد باشد. وقتی من نمی توانم خود این را تحمل کنم، این چرا می نشیند برای اذیت من عروسک درست می کند؟ ناگهان اولدوز زد به گریه و وسط هق هق گریه اش بلند بلند گفت: من... من... عروسک سخن گوم... را... می... می خواهم!!

زن بابا تا نام عروسک سخن گو را شنید عصبانی تر شد و موهای اولدوز را چنگ زد و توپید: دیگر حق نداری اسم آن کثافت را پیش من بیاری. فهمیدی؟ من نمی خواهم بچه م تو شکم یک چیزیش بشود. این جور چیزها آمد نیامد دارند، پای «از ما بهتران» را تو خانه باز می کنند. فهمیدی یا باید با مشت و دگنگ تو سرت فرو کنم؟

ناگهان اولدوز خودش را از دست زن بابا خلاص کرد و خیز برداشت طرف در که برود عروسک گنده اش را بردارد - که دمرو افتاده بود وسط کرت. زن بابا مجالش نداد که از آستانه آن طرف تر برود.

چند دقیقه بعد اولدوز تو صندوق خانه کز کرده بود هق هق می کرد و در بسته بود. زن بابا پیت نفت به دست وسط کرت سوختن و دود کردن عروسک گنده را تماشا می کرد. بابا هنوز فکری بود که ببینی عروسک به این گندگی از کجا به این خانه راه پیدا کرده بود.

در تنهایی و غصه، امید شب چله

روزها پی در پی می گذشت. دده ی یاشار تمام تابستان مریض افتاده بود و دوا می خورد. بچه ها خیلی کم همدیگر را می دیدند. در تنهایی غم عروسک های شان را می خوردند. مخصوصاً غم عروسک سخن گو را. اولدوز اجازه نداشت پیش زن بابا نام عروسک را بر زبان بیاورد. اما مگر می شد او به فکر عروسک سخن گویش نباشد؟ مگر می شد آن شب شگفت را فراموش کند؟ آن شب جنگل را، آن جنگل پر از اسرار را مگر می شد به فکر شب چله نباشد؟ شب چله تمام عروسک ها باز در جنگل جمع می شدند اما دیگر اولدوز و یاشار عروسکی نداشتند که آن ها را به جنگل ببرد. آه، ای عروسک سخن گو!

تو با عمر کوتاه خود چنان در دل بچه ها اثر کردی که آن ها تا عمر دارند فراموشت نخواهند کرد.

روزها و هفته ها و ماه ها گذشت. اولدوز به امید شب چله دقیقه شماری می کرد. یقین داشت که تا آن شب عروسک سخن گو هر طوری شده خودش را به او می رساند.

زن بابا شکمش جلو آمده بود. به بچه ی آینده اش خیلی می بالید. اولدوز را به هر کار کوچکی سرزنش می کرد.

امیدواری بیهوده

همه ی شادی ها چه شدند؟

يك روز بابا سیم کش آورد، خانه سیم کشی شد. بابا یک رادیو هم خرید. از آن پس چراغ برق در خانه روشن می شد و صدای رادیو همه جا را پر می کرد.

امیدواری به شب چله هم امیدواری بیهوده ای بود. انگار عروسک سخن گو برای همیشه گم و گور شده بود. بعد از شب چله اولدوز پاک درمانده شد. همه ی شادی ها و گفتگوها و بلبل زبانی هایش را فراموش کرد. شد یک بچه بی زبان و خاموش و گوشه گیر.

یاشار به مدرسه می رفت. بچه ها خیلی خیلی کم یکدیگر را می دیدند. به خصوص که زن بابا یاشار را به خانه شان راه نمی داد. می گفت: این پسره ی لات هرزه اخلاق دختره را بدتر می کند.

قصه ی ما به سر نمی رسد

اولدوز و کلاغ ها

لابد منتظرید ببینید آخرش کار عروسک و بچه ها کجا کشید... اگر قضیه ی «کلاغ ها» پیش نمی آمد، شاید اولدوز غصه مرگ می شد و از دست می رفت. اما پیدا شدن «ننه کلاغه» و دوستی بچه ها با «کلاغ ها» کارها را یک سره عوض کرد. اولدوز و یاشار دوباره سر شوق آمدند و چنان سخت کوشیدند که توانستند به «شهر کلاغ ها» راه پیدا کنند.

همان طور که خوانده اید و می دانید، قضیه ی «کلاغ ها» خود قصه ی دیگری است که در کتاب «اولدوز و کلاغ ها» نوشته شده است. قصه ی «عروسک سخن گو» همین جا تمام شد.

نویسنده ی این کتاب می گوید:

من سال ها بعد از گم شدن عروسک سخن گو با اولدوز آشنا و دوست شدم چنان که خود اولدوز در مقدمه ی کتاب «اولدوز و کلاغ ها» نوشته است. من در ده ننه ی اولدوز با او آشنا شدم. آن وقت ها اولدوز دوازده سیزده ساله بود. من در همان ده

معلم بودم. آخرش من و شاگردانم توانستیم عروسک سخن گوی اولدوز را پیدا کنیم. این احوال، خود قصه ی دیگری است که آن را در کتاب «کلاغ ها، عروسک ها و آدم ها» خواهم نوشت. از همین حالا منتظر چاپ این قصه باشید.

دوست همه ی بچه های فهمیده

و همه ی دوستان اولدوز و یاشار

و کلاغ ها و عروسک سخن گو

ب.